



## جادوگری

## به نام مترجم

چند سال قبل کتابی به دستم رسید که روی جلد آن نوشته شده بود «برنده پولیتزر». در واقع این رمان همان سال که برنده جایزه

حسام آبنوس

روزنامه نگار

ادبی پولیتزر شده بود، بی درنگ در کشور ما هم ترجمه‌ای از آن منتشر شد. هم جلد و هم کاغذ خوبی داشت و هر بیننده‌ای را دعوت می‌کرد به خواندن آن. با توجه به موضوع شروع کردم به خواندن کتاب و در همان صفحات اول در دست‌اندا‌زهای این کتاب گرفتار شدم. گفتم شاید سبک این کتاب است که این‌طور سخت‌خوان نوشته شده و باید تحمل کرد تا عادت کنم. هر قدر جلوتر می‌رفتم، اتفاقی نمی‌افتاد و به همین خاطر کتاب را کنار گذاشتم و از خیر خواندن آن فقره گذاشتم. در واقع به نظرم رسید مترجم محترم با استفاده از نرم‌افزارهای مترجم و سایر ابزار کمکی دست به زبان‌گردانی یک رمان زده و ترجمه را با برگرداندن معنای واژگان به زبان فارسی مساوی دانسته است.

احتمالاً شما هم با رمان‌ها و متونی روبه‌رو شده‌اید که مترجم شاید یک بار هم خودش متن ترجمه‌شده را نخوانده یا شاید بتوان گفت که اصلاً نتواند خودش یک مرتبه از روی متن ترجمه شده‌اش بخواند. این‌ها در واقع به برگرداندن واژگان به زبان مبدا توجه دارند و کاری به پویایی و انسجام متن ندارند. اینجاست که وقتی رمان «پیرمرد و دریا» اثر ارنست همینگوی با ترجمه نجف دریابندری را می‌خوانید نه تنها احساس بیگانگی با متن و فضا و شخصیت کتاب نمی‌کنید بلکه خود را با شخصیت اصلی و اتفاقاتی که از سر می‌گذارند، یگانه می‌بینید و تا مدت‌ها پس از اتمام کتاب نیز درد پیرمرد قصه ارنست همینگوی شما را رها نمی‌کند. این جادوی ترجمه است. مترجمانی که متن را زندگی می‌کنند و تجربه زندگی خود را در قالب واژگان می‌ریزند و کتابی ارزشمند را از ادبیات غیرفارسی به گنجینه زبان فارسی اضافه می‌کنند؛ گنجینه‌ای که به تنهایی برای رویارویی با جهان واژگان کفایت می‌کند، اما در هر صورت تجربه‌های نویسندگان و شاعران در دیگر کشورها نیز می‌تواند با جان مخاطب عجین و همنشین شود و لحظات متفاوتی را برایش رقم بزند.

جادوی ترجمه، شاید عبارتی اغراق‌آمیز به نظر برسد، اما بد نیست ترجمه‌های بازاری از کتاب‌های مطرح را با ترجمه‌هایی که مترجم برای آن زحمت کشیده مقایسه کنید تا به عمق این جادو پی ببرید. ساحرانی که متن برای آنها از هر چیزی با ارزش‌تر است و حاضر نیستند آن را قربانی چیز دیگری کنند. چند سال پیش خانم الکسیویچ برنده جایزه نوبل شد و همین اتفاق سبب شد به سرعت کتاب‌های او به زبان فارسی ترجمه شود و مخاطب فارسی هم کنجکاو بود تا زودتر سر از جهان این روزنامه‌نگار بلاروسی در بیاورد. پس از آن، ترجمه‌های بازاری، به سرعت بازار را پرکردند، اما مترجمانی بودند که با تامل و درنگ دست به ترجمه آثار الکسیویچ زدند و هر چند دیرتر ولی ترجمه‌هایی قابل تامل و خواندنی روانه بازار کردند.

محمد قاضی یکی از جمله مترجمانی است که آثار بسیاری را ترجمه کرده و در این شماره نگاهی به آثار او در این شماره انداخته‌ایم. ▮

## ب بسم ا...

## ۲ قفسه

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم  
سه‌شنبه ۱۸ دی ۹۷ = شماره ۹

## روایت‌های يك مادر کتاب باز

## تا همین جایش بس است!

بعد رفتم داخل خانه و تمام کتاب‌های داستانم را با دفترچه‌ای قدیمی و مازیک و خودکار و چسب نواری آوردم. روی کتاب‌ها تک به تک شماره چسباندم و توی ردیف‌های جعبه‌میوه‌ای چیدم.

توی دفتر هم جدول کشیدم و نام کتاب‌ها و شماره‌هایشان را نوشتم. راستش داستان از این قرار بود که چند روز قبلش، تازه قَدَم رسیده بود به تابلوی اعلانات و دیده بودم که روی کاغذی معمولی، دستنویس کرده‌اند که کتابخانه مدرسه تازه «تجهیز» شده و از این به بعد از میان دانش‌آموزان سوم دبستان به‌بالا، عضو «می‌پذیرد»!

مجنذب آن دو واژه جدید و مخوف «تجهیز» و «می‌پذیرد» شده بودم. رفته بودم از معلم پرورشی معنایش را پرسیده بودم و دلم رفته بود که من هم کتاب‌های نو و فراوان بخرم، برچسب بزنم، بچینم توی قفسه‌ها و برایشان دفتر اسامی درست کنم و بعد برای کتابخانه‌ام عضو بپذیرم! رؤیایی که آن بعدازظهر طلایی بهاری داشتم واقعی‌اش می‌کردم. عقب ایستادم و به حاصل کارم نگاه کردم. کتابخانه‌ای باشکوه‌تر از آن در ذهنم نمی‌گنجید! بعد روستری انداختم سرم و بیخ گلوگره محکم زدم و از هیکل بیست کیلویی‌ام به‌قاعده دو سانت غیغب انداختم بیرون و رفتم توی کوچه. جلوی اولین در که ایستادم، دفترچه و خودکار توی مشتم عرق کرده بود، اما رفتم جلو و محکم در زدم. بعد از چند دقیقه خانم میانسال آشفته‌مویی که معلوم بود تددتند چادر کشیده روی سرش، در را باز کرد و تا مراد دید، جویده جویده گفت: «تویی عزیزم؟ چیزی شده؟ پدر بزرگت حالش بد شده؟ مامانت خوبه؟ بیام کمک؟» گفتم: «نه! همه خوبن. خواستم بگم من به کتابخونه راه انداختم توی خونه‌مون. براش عضو می‌پذیرم! به بچه‌هاتون بگین بیان کتاب قرض بگیرن.» صاف ایستاد و صدایی از سر خشم درآورد: «از خانم فلانی، بچه مثل تو غریبه والا تو منو نمی‌شناسی؟ من زکیه خانمم. من بچه کوچیک دارم آخه؟ سرظهر اومدی اینجوری در می‌زنی؟ اصلاً واپسا من پیام ببرمت دم خونه‌تون. لا بد مادرت نمی‌دونه تو داری چیکار می‌کنی. اینجوری تک و تنها افتادی توی کوچه‌های خلوت، الاناس که یکی‌ام خفتت کنه ورداره ببره.»

این را که گفت پریدم عقب و با همان سرعت پا گذاشتم به فرار! دیگر هوا داشت تاریک می‌شد که افتان و خیزان برگشتم خانه. اوضاع خیلی بد بود. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به حرفم نکرده بود. دفتر عضوگیری‌ام خالی خالی مانده بود و وقتی از سر کوچه وارد شدم، دیدم اوضاع قرار است بدتر هم بشود و مامان خشمگین و عصبانی با چادر مشکی، از سر دیگر کوچه دارد می‌رسد جلوی در و زکیه خانم هم همراهش است....

مرحله ناجورتر جریان، هفته بعد، سه شنبه رخ داد! روزی که مامان مثل هر هفته، توی خانه‌مان جلسه زنانه برگزار می‌کرد و من که توی حیاط بودم، دیدم تقریباً دو سوم قیافه‌ها آشناست و همه را روز کدایی عضوگیری برای کتابخانه‌ام دیده‌ام که با تمسخر یا بی‌اعتنایی یا مهربانی الکی، در را رویم بسته‌اند....

توی عالم خواب و بیداری، به خودم سپردم که وقتی بیدار شدم و خواستم جریان را برای بچه‌ها تعریف کنم، حرفی از این زنم که کتابخانه‌ام بی‌عضو ماند. فقط بگویم که کتابخانه ساختم و از بچه‌های محل خواستم بیانند کتاب قرض کنند. تا همین جایش بس است! ▮

گفتم: «بچه‌ها. لطفا خواهش می‌کنم التماس می‌کنم، حتی استعدا دارم...» دخترک پرسید: «چی داری؟! استعداد؟ مثل مثلاً دل درد داشتنه؟!» خندیدم. اما پیش از آن که حرفی بزنم، پسرک به جای من گفت: «نه بچه‌جون! استعدا دارم، همون خواهش می‌کنمه، اما خیلی غلیظ‌تر و رسمی‌تر، حالا مامان چه استدعایی داری؟»

گفتم: «اگه اجازه بدین، به نیم ساعت می‌خوام بخوابم بعد از ظهری.»

گفت: «حالا ما که چشم! سعی می‌کنیم سروصدا نکنیم که یه‌کم بخوابی، ولی من مطمئنم خودت که بچه بودی، نمی‌گذاشتی بعد از ظهر! مامانی بخوابه.»

خواستم با شور و هیجان ادعایش را رد کنم و بگویم که نخیر! چقدر هم بچه خوبی بوده‌ام که دیدم هم خوابم می‌آید و بهتر است وقت گرانقدر را به بحث بیهوده هدر ندهم و هم در همان لحظاتی که چشمم گرم می‌شد خاطراتی از اواخر خرداد سال سوم دبستان، جلوی چشمم جان می‌گرفت و به خودم سپردم که وقتی بیدار شدم، داستانش را برای دخترک و پسرک تعریف کنم. پشت پلک‌های نیمه‌بسته‌ام، حیاط نقلی خانه کودکی‌هایم جان گرفت و صدای شیرین و خسته مادر از پنجره پیچید توی حیاط که: «دختر جان! باز شیطنت نکنی! بیا تو نیم ساعت بخواب، من و این طفل معصوم هم نیم ساعت بخوابیم.»

چشم به جعبه‌های میوه چوبی کنج حیاط انداختم و گفتم: «چشم! الان می‌آم تو.»

که البته نرفتم. فقط صبر کردم تا صداهای بیداری خانه خاموش شد.

جعبه‌ها را کشاندم تا انبار و رفتم سراغ جعبه ابزار پدر. سه تا جعبه را به حالت ایستاده روی هم میخکوب کردم و بعد حاصل کارم را کشاندم بیرون.



سمیه سادات

حسینی

نویسنده



جعبه‌ها را کشاندم تا انبار و رفتم سراغ جعبه ابزار پدر. سه تا جعبه را به حالت ایستاده روی هم میخکوب کردم و بعد حاصل کارم را کشاندم بیرون. بعد رفتم داخل خانه و تمام کتاب‌های داستانم را با دفترچه‌ای قدیمی و مازیک و خودکار و چسب نواری آوردم.

روی کتاب‌ها تک به تک شماره چسباندم و توی ردیف‌های جعبه‌میوه‌ای چیدم

